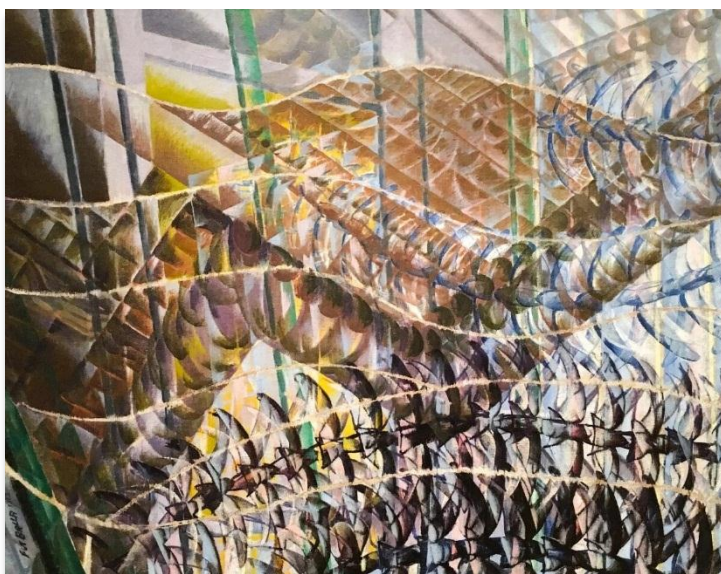


در دفاع از پیشرفت

ساموئل فاربر*



Giacomo Balla - 1913

*نویسنده‌ی آمریکایی کوبایی‌تبار، استاد ممتاز علوم سیاسی کالج بروکلین، نیویورک

من که در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ در ماریانا، شهری در کنار هاوانا در کوبا، بزرگ شدم، هیچان‌زدگی مردم محله را وقتی خیابان‌های فرعی شهرمان آسفالت و جاده‌ای که ماریانا را به پایتخت متصل می‌کرد، عریض کردند، به یاد دارم.

حتی والدین مهاجر یهودی من، که تنها چند سال قبل متوجه شده بودند تمام خانواده‌شان در هولوکاست از بین رفته‌اند، از این حس امیدبخش پیشرفت بهره بردند. نه آنها، نه همسایگان ما، و نه کوبایی‌ها به‌طور کلی، اجتناب‌ناپذیر بودن این اتفاق را بدیهی نمی‌دانستند.

این تجربه و تجربیات مشابه دیگر توضیح می‌دهند که چگونه پیشرفت مادی به بخشی از چیزی تبدیل شد که الوین گولدنر، جامعه‌شناس، آن را «مفروضات بنیادی» من می‌نامد - تمایلات و ایده‌های بنیادی درباره‌ی سیاست و جهان که به یک فرد شکل می‌دهند.

وقتی در اوایل دهه‌ی ۶۰ میلادی به دانشگاه شیکاگو رفتم، این باورها بیشتر تقویت شدند. از قطار شهری آن شهر، می‌توانستم محله‌ی فقیرنشین و ویران‌شده‌ی جنوب شهر را ببینم که یادآور فقری بود که از خانه به‌یاد داشتم. در عین حال که مطمئناً می‌دانستم دیدگاه من در مورد پیشرفت مادی، مورد قبول همه‌ی چپ‌های سیاسی آن زمان در ایالات متحده نیست، از تعداد فزاینده‌ی دانشگاهیان و روشنفکران چپ‌گرا که شروع به زیر سؤال بردن مفهوم و مطلوبیت پیشرفت کرده بودند، شگفت‌زده شدم.

در میان این جریان‌ها، مکتب فرانکفورت، بخشی از پدیده‌ی فکری-سیاسی که پری اندرسون آن را «مارکسیسم غربی» می‌نامید، اهمیت داشت - گروهی متنوع از محققان که شامل افرادی مانند والتر بنیامین، لوچینو کولتی، لوسین گلدمن و کارل کُرش می‌شد. با وجود دیدگاه‌های متنوع‌شان، همه‌ی این متفکران یک چیز مشترک داشتند: واکنش آنها به شکست مارکسیسم کلاسیک توسط فاشیسم، استالینیسم و سوسیال دموکراسی، و تمایل آنها، معمولاً با گرایش ایده‌آلیستی و جدا از عمل، به‌دوری از سیاست و اقتصاد و پرداختن به پرسش‌های فلسفی.

شورش علیه مارکسیسم کلاسیک به توضیح شکافی که بین فعالان و سازمان‌دهندگان چپ‌گرا - که باور عملی به پیشرفت دارند و این باور، مشارکت آنها در

مبارزات اجتماعی را مشروط می‌کند - و بسیاری از روشنفکران چپ‌گرا که نقد این اصطلاحات را در اولویت قرار می‌دهند، کمک می‌کند.

شاید تأثیرگذارترین این مارکسیست‌های غربی، بنیامین باشد، نه تنها به دلیل بدبینی عمیق وی که بسیاری از متفکران چپ معاصر را تحت تأثیر قرار داده است، بلکه به این دلیل که او قانع‌کننده‌ترین و تندترین نقد را از پیشرفت ارائه می‌دهد. انتقاد بنیامین تا حد زیادی واکنشی به برداشت سوسیال‌دموکراتیک از پیشرفت بود که در طول زندگی او در آلمان بسیار تأثیرگذار بود. بنیامین در «تزهایی درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ» خود استدلال کرد که پیشرفت به‌طور سنتی به‌عنوان یک فرآیند تدریجی، مقاومت‌ناپذیر، بی‌حدومرز و خودکار که به‌طور مداوم به صورت خطی صعودی است، تلقی می‌شود. اما او استدلال کرد که این مفروضات، پیشرفت عمومی «بشریت» را به‌طور جزمی با رشد توانایی و دانش انسان برابر می‌دانند.

بنیامین استدلال می‌کرد که این باور جزمی «فقط پیشرفت در تسلط بر طبیعت را به رسمیت می‌شناسد، نه پسرقت جامعه را» و از طریق تداوم این دروغ که «کار کارخانه‌ای که قرار بود به پیشرفت تکنولوژیکی منجر شود، برساننده‌ی یک دستاورد سیاسی است»، به «فساد» طبقه‌ی کارگر منجر شده است.

بنیامین نه تنها برداشت سوسیال‌دموکراتیک از پیشرفت را نقد کرد، بلکه امکان پیشرفت را به شکلی که خود می‌فهمید، یک‌سره نفی کرد. او نوشت: «مفهوم پیشرفت تاریخی بشر را نمی‌توان از مفهوم پیشروی در خلال یک زمان همگن و تهی جدا کرد.» از نظر بنیامین، پیشروی کل مفهوم پیشرفت را فروپاشید، زیرا به گفته‌ی او، زمان تاریخی ناپیوسته و از لحظاتی ناگهانی و فاجعه‌بار تشکیل شده است که در آن طبقات انقلابی ستم‌دیده، یک دوران خاص را «از مسیر همگن تاریخ» «منفجر» می‌کنند. بنیامین تأکید کرد که در همین لحظات است که انقلابیون، مانند «خیزش گرانی به گذشته»، شیوه‌ها و ایده‌هایی را که قدمت‌شان به صدها سال پیش برمی‌گردد، از جوامعی که کاملاً با جوامع خودشان بی‌ارتباط هستند، احیا می‌کنند و بدین ترتیب گذشته را به زمان حال می‌آورند.

تردیدی نیست که بنیامین یک انقلابی بود. اما او هم تحت تأثیر یهودیت و هم تحت تأثیر مارکسیسم بود؛ او انقلاب را یک رخداد ناگهانی و فاجعه‌بار و مسیحایی

می‌دانست که ترمز «لوکوموتیوهای تاریخ جهان» را می‌کشد و به جای گشودن آینده‌ای روشن‌تر، از فجایع جدید جلوگیری می‌کند.

بنیامین، برخلاف معاصرش آنتونیو گرامشی - رهبر حزب کمونیست ایتالیا و کنشگر اعتصاب عمومی ۱۹۲۰ در ایتالیا، که سال‌ها در زندان فاشیستی به سر برد - هرگز به یک حزب سیاسی تعلق نداشت و هیچ تجربه‌ای در جنبش‌های سیاسی نداشت. او هیچ تصویری از کنش سیاسی به عنوان وسیله‌ای برای کسب قدرت یا به عنوان یک روش و فرآیند سازماندهی، مبارزه و آموزش نداشت. در بحبوحه‌ی یکی از تاریک‌ترین دوره‌های تاریخ، دیدگاه‌های بنیامین قابل فهم بود؛ آنها نه تنها بدبینی عمیقی از عقل، بلکه از اراده‌ی سیاسی را نیز ابراز می‌کردند.

بنیامین انقلابی با نفی پیشرفت، هدف انقلاب را بی‌پاسخ می‌گذارد. او استدلال می‌کند که برای خود انقلابیون، نه آینده‌ی انقلاب‌شان، بلکه خاطره‌ی «اجداد به بردگی گرفته‌شده‌شان» است که آنها را به شورش و مبارزه وادار می‌دارد. او با نگاه به گذشته به جای نگاه به آینده نوشت:

سوسیال دموکراسی تصور می‌کرد که شایسته است نقش منجی نسل‌های آینده را به طبقه‌ی کارگر واگذار کند... این آموزش باعث شد طبقه‌ی کارگر هم نفرت و هم روحیه‌ی ایثار خود را فراموش کند، زیرا هر دو از تصویر نیاکان به بند کشیده شده تغذیه می‌شوند نه از آرمان نوادگان آزاد شده.

احساس بنیامین به خوبی نشان می‌دهد که چگونه آگاهی تاریخی از ستم در انواع جنبش‌ها - قومیتی، ملی گرایانه و سوسیالیستی - غالب است و نیاز به توجیه بی‌عدالتی، پرخاشگری و حتی نقض شرافت و کرامت را که زیربنای خشمی است که مبارزه و فداکاری را برمی‌انگیزد، نشان می‌دهد.

هیچ جنبش اجتماعی انقلابی بدون شور و نفرت از ظلم و استثمار وجود ندارد. اگرچه، همانطور که سی. ال. آر. جیمز در کتاب «ژاکوبن‌های سیاه» هشدار داده است، وقتی این به میل به انتقام تبدیل می‌شود که «جایی در سیاست ندارد»، یک تراژدی است. اما هدف انقلاب بدون چشم‌انداز آینده‌ای بهتر چیست؟ آیا فقط انتقام گرفتن از گذشته است؟

رومانتیزه کردن گذشته

بنیامین تنها کسی نبود که به گذشته می‌نگریست. جریان چپ‌گرایی دیگری نیز وجود دارد که خود را به گذشته معطوف کرده است، نه به‌عنوان خاطره‌ای از ظلم و ستم که شورش را تغذیه می‌کند، بلکه به عنوان یادآوری گذشته‌ای که با آن می‌توان حال را نقد کرد. رمانتیسیسم چپ‌گرا به گذشته می‌نگریست و تلاش می‌کرد عناصری از یک جامعه‌ی آرمانی از دست‌رفته‌ی قرن‌ها پیش را بازآفرینی کند.

میشل لووی و رابرت سیر در مطالعه‌ی خود با عنوان «رمانتیسیسم علیه موج مدرنیته»، شاخه‌های مختلف رمانتیسیسم چپ‌گرا را شناسایی کردند. برای مثال، «روسوگرایی جدید» به طلوع تاریخ بشر به عنوان یک عصر طلایی آرمانی نگاه می‌کند. آلن کیله، یکی از نمایندگان این گرایش، استدلال می‌کند که ویژگی‌های کلیدی جوامع بدوی - نیازهای محدود و علاقه‌ی کم به انباشت، که هر دو ناشی از تأکید کم‌تر بر کار و تولید و تأکید بیشتر بر تن‌آسایی اختصاص یافته به خواب، بازی، گفت‌وگو و جشن گرفتن آیین‌ها - مشخصه‌ای است که جامعه‌ی مدرن باید از آنها درس بگیرد.

ارنست بلوخ، مارکسیست آلمانی، متفکر رمانتیکی کاملاً متفاوت، نیز توجه چپ‌ها را به خود جلب کرده است. او با محکوم کردن رابطه‌ی خصمانه با طبیعت و حرص و طمع برای سود که در جامعه‌ی سرمایه‌داری صنعتی بر تمام انگیزه‌های دیگر انسانی غلبه دارد، قرون وسطی را به عنوان یک دوران طلایی تصور می‌کند. بلوخ تولید صنایع دستی را - که هم محصولات با کیفیت برتر و هم رضایت ذاتی تولیدکنندگان را به همراه داشت، در مقابل رخوت و نفرت کارگران مدرن از کار - به عنوان سنگ‌بنای جامعه‌ی آرمانی برجسته می‌کند.

شاید تأثیرگذارترین رمانتیک مورد بحث لووی و سیر، فردیناند تونیس باشد که بنیانگذار جامعه‌شناسی آلمانی محسوب می‌شود. تونیس اثر معروف گماینشافت و گزلفشت (اجتماع و جامعه) را در اواسط دهه‌ی ۱۸۸۰ نوشت. «گماینشافت» به روابط رودرروی خانواده‌ها، همسایگان در شهرهای کوچک که تحت حاکمیت عرف، همیاری و توافق هستند اشاره دارد، در حالی که «گزلفشت» شامل روابط غیرشخصی و

معاملاتی است که مشخصه‌ی زندگی اجتماعی شهرها و دولت-ملت‌ها و پیشرفت‌های تکنولوژیکی و صنعتی ناشی از انگیزه‌ی سود رقابتی است. لووی و سیپر، نویسنده را «متفکر رمانتیکِ نومید از تغییر» اعلام کردند که نوستالژی‌اش برای گماینشافت روستایی و شهرهای کوچک، با اقتصاد خانوادگی و لذتش از خلق کردن و نگه‌داری با درک این موضوع که نمی‌توان آن را دوباره خلق کرد و انحطاط اجتماعی گزلفاشت اجتناب‌ناپذیر است، تشدید شد.

قرون وسطای واقعی

این رمانتیک‌های چپ‌گرا با کشف ویژگی‌های دوران گذشته و به رخ کشیدن آنها به عنوان پادزهری برای بیماری‌های سرمایه‌داری، سببیت جوامعی را که آن ویژگی‌های به‌ظاهر مثبت را ایجاد کرده بودند، کم‌اهمیت جلوه دادند. به‌عنوان مثال، با ستایش نیازها و خواسته‌های محدود، بنیاد آن را در جوامع ناپایداری که در معرض گرسنگی قرار داشتند و دستخوش نوسانات آب‌وهوا و طبیعت بودند و با محدودیت‌های شدید در وسایل حمل‌ونقل و ارتباطات مواجه بودند، نادیده گرفتند. نیازهای ساده‌ی آنها تابعی از محدودیت آنها در یک دنیای محلی و محدود بود، نه گزینه‌ای که خودشان انتخاب کرده باشند.

به همین ترتیب، کار صنایع دستی در قرون وسطی مبتنی بر فناوری ابتدایی بود که عمدتاً برای تأمین نیازهای اقشار بالایی طراحی شده بود و اغلب برای تغذیه و پوشاک جمعیت کافی نبود. صنایع صنعتگران قرون وسطایی که مقررات سختگیرانه‌ی آنها تولید را کنترل می‌کرد، بیانگر یک جامعه‌ی عمیقاً سلسله‌مراتبی بود که در آن افتخارات و ثروت‌های اعطا شده به لردهای فنودال و اطرافیان‌شان با فلاکت روستاها و حومه‌های پیرامون‌شان در تضاد بود.

یوهان هویزینگ، مورخ هلندی، در مطالعه‌ی خود درباره‌ی فرانسه و هلند در قرن‌های چهاردهم و پانزدهم، این جوامع را جوامعی توصیف می‌کند که تحت حاکمیت «جریان خشونت‌آمیز زندگی» بوده‌اند، که بیماری، فجایع و فقر بر آنها حاکم بوده و کاملاً در معرض وحشیگری‌های طبیعت بوده‌اند. هویزینگ با توصیف صریح آن جامعه

می‌نویسد که جذامیان جغجغه‌های خود را به صدا درمی‌آوردند و در صفوف منظم راه می‌رفتند، در حالی که گدایان نقص عضو و فلاکت خود را در کلیساها به نمایش می‌گذاشتند و اعدام‌های مکرر منبع سرگرمی و هیجانی سبانه بود.

علاوه بر این، گماین‌شافت روستایی و دهکده‌ای بسیار ایده‌آل تونس، نادیده می‌گیرد که چگونه عناصری که او بر آن تأکید می‌کند - روابط شخصی و همیاری که توسط عرف و نه بازار تنظیم می‌شوند - بخشی جدایی‌ناپذیر از یک جامعه‌ی بسیار سرکوبگر بودند که فردیت و دگراندیشی را تحمل نمی‌کرد.

ای. پی. تامپسون نسبت به این رویکرد رمانتیک که پیشرفت مادی را رد می‌کرد و به شدت بر چپ نو بریتانیا در دهه‌ی ۱۹۵۰ تأثیر گذاشت، بسیار بدبین بود. تامپسون در مقاله‌ی خود با عنوان «تعهد در سیاست» در سال ۱۹۵۹، اجتماع‌گرایی چپ نو را بازگشتی به «اجتماع قدیمی، تنگ و اختناق‌زده و ترسناکی که مبتنی بر برابری تلخ در سختی بود» دانست. او همچنین این تصور را که حریم خصوصی و حس اجتماع داشتن لزوماً در تضاد هستند، رد کرد. او نوشت: «اگر اجتماع در نسل حاضر ظهور کند، بسیار غنی‌تر و پیچیده‌تر خواهد بود و تأکید بسیار بیشتری بر تنوع، آزادی حرکت و آزادی انتخاب خواهد داشت.»

این به آن معنا نیست که از جوامع گذشته هیچ چیزی نمی‌توان آموخت. این صرفاً نشان می‌دهد که تغییر مشکلات و شرایط زندگی شهری مدرن باید در چارچوب خود زندگی شهری مدرن انجام شود.

پیشرفت ارتجاعی

با این حال، نگرش انتقادی نسبت به کسانی که از طریق اقدامات سرکوبگرانه و استثمارگرانه پیشرفت را به ارمغان می‌آورند یا از آن حمایت می‌کنند، به همان اندازه‌ی نگرش انتقادی نسبت به کسانی که گذشته را رمانتیک جلوه می‌دهند، ضروری است. برای مثال، صدراعظم آلمان، اتو فون بیسمارک، و نخست‌وزیر سنگاپور، لی کوان یو، برای دستیابی به مدرنیزاسیون و رشد اقتصادی، به روش‌های بسیار استثمارگرانه و سرکوبگرانه و حتی قتل عام متوسل شدند.

دنبال کردن مدرنیزاسیون به هر قیمتی، طرفدارانی در جناح چپ نیز دارد. روی مدودف، مورخ سوسیالیست روس، به شدت با تمجیدهای ایزاک دویچر از ژوزف استالین مخالفت می کرد. دویچر از استالین به خاطر صنعتی سازی سریع و اشتراکی سازی اتحاد جماهیر شوروی که از نظر دویچر، بسیاری از آرمان های انقلاب اکتبر را محقق کرد، به عنوان یکی از بزرگترین اصلاح طلبان تاریخ تقدیر می کرد.

بهایی که مردم پرداختند - گولاگ، پاکسازی ها، قحطی هایی عمدی که منجر به مرگ میلیون ها نفر شد - وحشتناک بود، اما به گفته ی دویچر، این تنها دشواری انجام این کار را ثابت کرد. این تحلیل «عینیت گرایانه» فراتر و خارج از تاریخ قرار می گیرد و چگونگی زیستن بازیگران تاریخ را نادیده می گیرد.

انتقاد مدودف تأکید می کند که چگونه تلاش ها برای مدرن سازی جامعه یا سرعت بخشیدن به تولید، و این که آیا آنها در یک مکان و زمان مشخص مطلوب هستند یا خیر، باید بر اساس نحوه ی تأثیر تغییر بر کسانی که تحت تأثیر آن قرار می گیرند، ارزیابی شوند.

تامپسون از این رویکرد در تحلیل خود از «ماشین شکن ها» - لودیت های اوایل قرن نوزدهم انگلستان - استفاده می کند. نگاه به لودیت ها از دریچه ای فراتاریخی و انتزاعی از پیشرفت، آنها را به عنوان یک جنبش ارتجاعی ترسیم می کند، زیرا آنها با توسعه ی اجتناب ناپذیر سرمایه داری صنعتی مخالفت و در برابر آن مقاومت می کردند. اما تحلیل آن لحظه ی تاریخی که آن چه را که لودیت ها به آن واکنش نشان می دادند و چرایی آن را در نظر می گیرد، تامپسون را به نتیجه ای بسیار متفاوت رساند.

به گفته ی تامپسون، لودیت ها در برهه ای بحرانی ظهور کردند که در آن قوانین پدرسالارانه - که تا آن زمان از طبقه ی کارگر محافظت می کرد - برخلاف اراده و وجدان کارگران، به نفع سیاست های اقتصادی لسه فر لغو می شد.

اگرچه قانون قبلی محدودکننده و حتی تنبیهی بود، اما عناصری از یک دولت صنفی خیرخواه با مجازات های قانونی و اخلاقی علیه تولیدکنندگان بی وجدان و کارفرمایان ناعادلانه را در خود داشت. حتی اگر ارزان سازی محصولات تحت سرمایه داری صنعتی مجاز شمرده شود، نمی توان فرآیندهایی را که منجر به زوال کارگران نساجی شده است، «پیشرو» نامید.

لودیت‌ها به این از دست دادن حمایت واکنش نشان می‌دادند. جنبش آنها شامل مطالباتی برای حداقل دستمزد قانونی، کنترل شرایط کار زنان و نوجوانان، مشارکت اصناف برای یافتن کار برای مردان ماهری که به دلیل کار با ماشین‌آلات از کار بیکار می‌شدند، ممنوعیت کار فاقد کیفیت و حق تشکیل اتحادیه‌های کارگری آزاد بود. تامپسون استدلال می‌کند که این خواسته‌ها ممکن است معطوف به گذشته باشند، اما عناصر یک جامعه‌ی دموکراتیک را نیز در خود جای داده‌اند که در آن رشد صنعتی بر اساس اولویت‌های اخلاقی تنظیم می‌شود و سودجویی تابع نیازهای انسانی است. بنابراین، در حالی که لودیت‌ها سعی در احیای آداب و رسوم قدیمی و قوانین پدرسالارانه‌ای داشتند که هرگز نمی‌توانستند احیا شوند، در عین حال سعی در احیای حقوق دیرینه برای ایجاد رویه‌های جدید برای نظم در حال توسعه داشتند. این فراخوانی برای احیای اجتماع کارگری که لودیت‌ها برای حفظ آن تلاش می‌کردند، نیست. پیروزی سرمایه‌داری صنعتی نوع جدیدی از جامعه را با تضادها، ستم و استثمار خاص خود ایجاد کرده و طبقه‌ی کارگری با شرایط سازماندهی جدید و امکاناتی برای آینده ایجاد کرده است.

باور به بدیل

چپ امروز با وضعیتی اساساً متفاوت از وضعیتی که بنیامین در سال ۱۹۴۰، زمانی که تزه‌های خود را در مورد مفهوم تاریخ نوشت، با آن مواجه بود، روبرو است. در آن زمان، او مردی فراری بود که هیچ گزینه‌ی سیاسی یا شخصی نداشت و در نهایت، ناامید از تلاش ناموفق خود برای فرار از فرانسه‌ی اشغالی توسط نازی‌ها، خودکشی کرد. بنابراین، اگرچه نیم‌قرن گذشته شکست‌های جدی به طبقه‌ی کارگر و چپ وارد کرده است، اما سازمان‌های چپ و طبقه‌ی کارگر را نابود نکرده یا مبارزان آنها را به شیوه‌ای که فاشیسم انجام داد، از بین نبرده است.

با این حال، پیروزی سرمایه‌داری پس از جنگ سرد، آینده‌ای را که بنیامین از در نظر گرفتن آن امتناع می‌کرد، در کانون دستورکار سیاسی چپ امروز قرار داده است.

شعار مارگارت تاچر، هیچ بدیلی وجود ندارد، دقیقاً برای القای این ایده به مردم طراحی شده که سرمایه‌داری تنها آینده ممکن است.

فروپاشی اردوگاه شوروی در اواخر دهه‌ی ۸۰ و اوایل دهه‌ی ۹۰ میلادی، به‌طور گسترده توسط جناح راست و بسیاری از لیبرال‌ها نه به‌عنوان شکست یک اقتصاد بوروکراتیک که توسط دولت تک‌حزبی غیردموکراتیک اداره می‌شد، بلکه به‌عنوان گواهی بر عملی نبودن سوسیالیسم، تفسیر شد و استدلال‌هایی را که فریدریش هایک و دیگر متفکران محافظه‌کار دهه‌ها پیش علیه چپ‌ها مطرح کرده بودند، بار دیگر احیا کرد.

در عین حال، شکست‌های طبقه‌ی کارگر حس شکست‌باوری را تشدید کرده است و تعداد زیادی از کارگران به‌طور فزاینده‌ای متقاعد شده‌اند که ناتوان از تغییری مهم در وضعیت خود از طریق اقدام جمعی هستند.

در عین حال، شکاف رو به گسترش بین روشنفکران و دانشگاهیان چپ که منکر پیشرفت هستند و کنشگرانی که برای آن مبارزه می‌کنند، یک خلاء سیاسی-نظری ایجاد کرده است. این امر فعالان را در صحنه‌ی متزلزلی قرار می‌دهد تا هم به جریان‌های چپ مخالف پیشرفت و هم به ایدئولوژی حاکم که معنای پیشرفت در یک جامعه‌ی طبقاتی را نادیده می‌گیرد، پاسخ دهند.

برای توسعه‌ی این چارچوب، به تعریف ساده‌ای از پیشرفت نیاز داریم: از بین بردن رنج بی‌مورد انسان ناشی از کمبود مادی، نابرابری و ناتوانی کارگران. این تعریف باید اذعان کند که ترس رزا لوکزامبورگ از بربریت موجه است – این که بربریت یک احتمال همیشگی است، نه فقط در آینده‌ی دور، بلکه علاوه بر آن در حال حاضر.

از بین بردن چنین رنج انسانی مستلزم توسعه‌ی علم و فناوری و یک دیدگاه سوسیالیستی از رشد اقتصادی است. بسیاری از فعالان مترقی امروزه به دلایل زیست‌محیطی و به دلیل نگرانی از مصرف‌گرایی، نسبت به رشد مادی تردید دارند. اما دیدگاه این اغلب مصرف برای خود مصرف یا به‌عنوان نمادی از جایگاه اجتماعی با تمایل مشروع برای زندگی بهتر، و رشد اسراف‌آمیز و از نظر زیست‌محیطی مخرب را با خود رشد اشتباه می‌گیرد.

رشد اقتصادی و سرمایه‌گذاری مولد، الزامات چشم‌انداز سوسیالیستی برای بهبود رفاه مردم هستند؛ بازتوزیع ثروت موجود قطعاً ضروری است، اما برای ایجاد شرایط مادی که به کل جامعه اجازه می‌دهد زندگی سالم‌تر، فرهیخته‌تر و بافرهنگ‌تری داشته باشند، کافی نیست.

با این حال، رشد اقتصادی برای زندگی بهتر لازم است اما کافی نیست. همانطور که بنیامین هشدار داده بود، پیشرفت مادی می‌تواند و با پسرفت جامعه همزیستی داشته است. به همین دلیل است که سیاست جایگاه محوری دارد؛ ابزاری است برای تصمیم‌گیری در مورد این که چه چیزی، چگونه و به نفع چه کسی تولید شود. برای چپ‌ها، این بدان معناست که لازم است وارد عرصه‌ی سیاسی شوند و قدرتی را برای مقابله با اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری با یک اقتصاد سیاسی بدیل ایجاد کنند: یک سوسیالیسم به لحاظ اقتصادی پایدار فراتر از سرمایه‌داری.

پیشرفت خودکار، خطی و برگشت‌ناپذیر نیست؛ چیزی است که باید برای آن مبارزه کرد و آن را با آرزوی مشروع برای زندگی بهتر و دموکراتیک‌تر درهم آمیخت. این وظیفه‌ی نسل‌های گذشته بود و این وظیفه چپ امروز است.

پیوند با منبع اصلی: [این جا](#)